

آمانس بپیوندند و سوار قطاری که منتظرشان بود بشوند تا به اردوگاه آموزشی در چارلات بروند. یک سورچی ساهپوست که ارباب و خانمش را برای بدرقه بزرگترین پسرشان به آنجا برده بود، صحنه را برای تام چنین توصیف کرده بود: زنها پشت می‌گره‌بندند، پسرهایشان از پنجره‌های قطار به بیرون تکیه داده بودند، و فریادهای سرکش آنها هوا را پر کرده بود، بسیاری از آنها فریاد می‌کشیدند، «میریم تا دمار از روزگار بانگی‌ها درآوریم و پیش از صبح‌سونه فردا برمیگردیم!» سورچی سیاه می‌گفت، «پسر اربابم اونفورم خاکستری تازشو کرده بود تنش و مٹ ارباب پیر و خانوم پیرگریه می‌کرد و تمام مدت توبفل هدینگه بودن و هدینگه روسپوسیدن تا اینکه بالاخره از هم جدا شدن و بعدشم همونطور تو جاده واستاده بودن و گلوشونو صاف می‌کردن و فین فین میکردن. واسه تو که دیگه لازم نیست دروغ بگم، منم به‌گریه افتاده بودم!»

فصل ۱۱۱

اواخر آن شب در کلبه‌ای که لامپا روشن کرده بودند، تام بار دیگر برخاسته و کنار این روی تختخواب نشسته بود و زنش در حال تشنج دست او را محکم در دست گرفته بود. ناگهان ناله‌های دردآلود این به‌جیغ تیزی بدل شد و تام از جا جست و بیرون رفت تا مادرش را بیاورد. اما با اینکه دیروقت بود، ماتیلدا مثل اینکه به‌دلش برات شده باشد، نخواستید بود و صدای جیغ را هم شنیده بود. شتابان از کلبه‌اش درآمده بود که تام را دید و از پشت سر به‌سرکیزی کوچیکه و مری که چشمان خمارشان را می‌مالیدند، فریاد کشید: «به‌کتری آب‌جوش بیارین و فوری برسونین به‌من!» تا چند لحظه دیگر، بقیه افراد بزرگسال خانواده نیز از کلبه‌هایشان بیرون آمدند و پنج برادر تام به‌او پیوستند و در حالی که ناله‌های دردآلود این ادامه داشت، همراه او به‌راه رفتن پرداختند. سیده که سرزد، وقتی صدای زهر فریاد نوزاد شنیده شد، برادران تام همه بسوی او رفتند و بر پشتش زدند و دست او را گرفتند—حتی اشفورد—و آنگاه اندکی بعد ماتیلدا خندان از کلبه بیرون آمد و گفت، «تام، صاحب به‌دختر کوچولوی دیگه شدین!»

پس از چندی با روشن‌تر شدن هوا، ابتدا تام و آنگاه بقیه افراد خانواده یکی پس از دیگری به‌دیدن این که با ضعف بسیار دراز کشیده بود اما لبخند می‌زد، رفتند و صورت چروک‌خورده و قهوه‌ای‌رنگ نوزاد را دیدند. ماتیلدا در خانه بزرگ صبحانه

راشتابان آماده کرد و بیدرتک پس از آنکه ارباب و خانم موری صبحانیشان را خوردند، به آنها خبر داد. آنها هم به راستی برده‌ها آمدند و با شادمانی بچه‌ای را که تازه زاده شده و به مالکیت آنها درآمده بود، دیدند. تام بی‌چون و چرا با خواست ایرن که نام دختر دوشان «الن» باشد، موافقت کرد و در نتیجه نام مادر ایرن را روی بچه گذاشتند. آقدر از دوباره پدر شدن خوشحال بود که تاسدتی از باد برده بود چقدر دلش پسر می‌خواست است.

ماتیلدا تا بعد از ظهر روز بعد صبر کرد و آنگاه به کارگاه آهنگری رفت. «خب تام، میدونی بچه‌ی فکر می‌کنم؟» تام به مادرش لبخند زد و گفت، «دیرجنبدین مامان. خودم به همه گفتم و می‌خواستم به شما هم بگم که این شبه‌شب بیاین به کلبه ما و دور هم جمع بشیم تا من داستان خونوادصون رو به بچه بگم، همونطور که وقتی ماها هم به دنیا اومد، این داستانو گفتم.» شبه‌شب خانواده دور هم جمع شدند و تام رسم خانوادگی را که از زمان مادر بزرگ کیزی و جرج خروسه به آنها رسیده بود، اجرا کرد. سدتی بود که همه به شوخی می‌گفتند اگر یکی از آنها ماجرای خانواده را به نوزادی نگوید، بی‌تردید روح مادر بزرگ کیزی به سرالشان خواهد آمد.

اما چیزی نگذشت که هیجان به دنیا آمدن دومین بچه تام و ایرن فرونشست چون رویدادهای جنگ روز بروز آهنگ تندتری می‌گرفت. وقتی تام سخت سرگرم نعل کردن قاطرها و اسبها با ساختن ابزار و تعمیر آنها بود، کوشش را تیز می‌کرد تا از میان حرفهای مشتریان سفید که در کارگاهش جمع می‌شدند، خبرها را بشنود و از اینکه می‌دهد آنها از پیروزیهای کنفدرالها شادی می‌کنند، تاراحت می‌شد. مخصوصاً جنگی که سفیدها به آن «گاو دوه» می‌گفتند، چنان مشتریان سفید را خوشحال کرده بود که فرهاد می‌کشیدند و کلاه بکدیگر را به هوا می‌افداختند و به پشت هم می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند چون: «اون بانکیایی که کشته نشدن یا زخمی شدن، مثل تیر میدویدن تا جونشونو نجات بدن!» یا «تا بانکیا میشنن که بچه‌های ما دارن میان، فوری فرار میکنند!» شکست بزرگ بانکیها در «نهر ویلسون» در ایالت میسوری، سفید بوستان را خوشحال تر کرد و چندان نگذشته بود که در جایی به نام «بالزبلاف» در ویرجینیا، صدها تن از بانکیها جان خود را از دست دادند؛ و از جمله آنها ژنرالی بود از دوستان نزدیک رئیس جمهور لینکلن که بدنش از گلوله سوراخ-سوراخ شده بود. تام به افراد خانوادهاش که آندوهگین به او گوش می‌کردند گفت، «اون آدم سفیدا همشون داشتند از خوشحالی و رجه و رجه می‌کردن که چی: وقتی رئیس جمهور لینکلن این خبر رو شنیده، مث بچه‌ها زده زیر گریه.» در پایان سال ۱۸۶۱ — که بخش آلمانس دوازده واحد را به نبردهای گوناگون فرستاده بود — جرج دیگر دلش نمی‌خواست از آنها می‌شنید، چندان چیزی به افراد خانوادهاش بگوید؛ زیرا آندوه آنها را هم مثل خود او بیشتر می‌کرد. اواخر بعد از ظهر یکشنبه روزی، ماتیلدا

نگاهی به چهره‌های گرفته افراد خانواده‌اش که در نیمدایره‌ای نشسته بودند، انداخت و گفت، «خدا میدونه، اما انگاری ماها آزاد نمیشیم و باید اونقده تو همین فلاکت بمونیم تا جونمون درآد» تا مدتی هیچکس چیزی نگفت. آنگاه لیلی سو، همانطور که به پسر بیمارش اورباه شیر می‌داد گفت، «چقد از آزادی حرف زدیم، من که دیگه غلط کنم، اینطوری دلمو خوش کنم!»

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار ۱۸۶۲، سوارکاری چهارنعل وارد جاده فرعی مزرعه موری شد و آنها دیدند که لباس خاکستری افسران کنفدرالی را پوشیده است. تام با دیدن سوار که خیلی از او دور بود، با خود فکر کرد که قیافه‌اش آشناست. وقتی سوار کار نزدیکتر شد، تام او را شناخت و جا خورد. همان کیتس، کلانتر سابق بخش بود، همان مغازه‌داری که پس از حرف زدن با ارباب موری سبب شد جرج خروسه از این ایالت رانده شود. تام با نفرت به کیتس نگاه کرد و دید که از اسب پیاده می‌شود و به درون خانه بزرگ می‌رود. چندان نگذشت که ماتیلدا سراسیمه به کارگاه آهنگری آمد، و در حالی که چشمهایش از نگرانی گود افتاده بود، گفت: «تام، ارباب پی تو فرستاده. با اون کیتس نا کس حرف زده. فکر میکنی چی میخوان؟»

فکرهای گوناگونی به ذهن تام رسید، مثلاً اینکه از مشتریهایش شنیده بود که بسیاری از مزرعه‌داران بردگانشان را با خود به میدان جنگ می‌برند، و بعضی دیگر داوطلبانه آن دسته از بردگان خود را که صنعتی می‌دانستند—مخصوصاً نجاری، دباغی، و آهنگری—به میدان جنگ فرستاده بودند. اما به هر حال تام تا آنجا که می‌توانست خود را آرام نشان داد، «من که عقلم بجایی نمیرسه مادر. بهتره خودم برم بینم جریان از چه قراره.» تام دستی به سر و وضع خود کشید و با گامهای سنگین بسوی خانه بزرگ به راه افتاد.

ارباب موری گفت، «تام تو سرگرد کیتس را می‌شناسی.»
تام به کیتس نگاه نکرد، اما می‌توانست احساس کند که کیتس به او خیره شده است.

«سرگرد کیتس به من گفته که فرمانده یک واحد سواره نظام در دهکده کارگاههای کمپانی است و ترا لازم دارند تا اسبهایشان را نعل کنی.»
تام آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت، «ارباب، یعنی اینکه من باید برم به جنگ؟»

پاسخ او را کیتس با لحن سرزنش بار داد. «اونجایی که من می‌جنگم، هیچ کاسیایی نیاد. چون تا صدای گلوله بشنم، میزنن به چاک و فلنگو میبندن! فقط واسه این می‌خواهیمت که اونجا که داریم سربازا رو تعلیم میدیم، اسب رو نعل کنی.»
تام نفسی به راحتی کشید. «بله قربان.»

ارباب موری گفت، «من و سرگرد با هم در این باره حرف زدیم. یک هفته برای

واحد سواره‌نظام و یک هفته هم اینجا برای من کار می‌کنی، تا وقتی که جنگ تمام بشود. گویا زیاد هم طول نمی‌کشد.» ارباب‌موری به سرگرد کیتس نگاه کرد.

«می‌خواهید از کی شروع کند؟»

«فردا صبح، اگر برای شما اشکالی نداره، آقای موری.»

«البته، این وظیفه ما در مقابل جنوب است!» ارباب‌موری سرحال بود و گویی از این که فرصت یافته تا سهمی در کارهای جنگی داشته باشد، خوشحالتست.

کیتس گفت، «امیدوارم این کا کاسیا بفهمه چیکاره‌س. تو ارتش دیگه مثل تو مزرعه با آدم شل نمی‌گیری.»

ارباب‌موری با اطمینان به تام نگاه کرد و گفت، «می‌دانم که تام خودش خوب می‌داند که چه رفتاری داشته باشد. از این بابت مطمئنم.» و سپس افزود، «امشب یک جواز سفر می‌نویسم و به تام اجازه می‌دهم که یکی از قاطرهایم را بردارد و صبح فردا خودش را به شما معرفی کند.»

کیتس گفت، «بله خوبه!» آنگاه نگاهی به تام انداخت، «ما خودمون نعل اسب داریم، اما تو ابزارها تو با خودت بیار. و از حالا بت بگم ما کار خوب و سریع می‌خوایم. معطلی مایه در دسره!»

«بله قربان.»

تام ابزاری را که برای نعل کردن اسبها لازم داشت و به‌شتاب جمع کرده بود، روی قاطر گذاشت و وقتی به‌محوطه تعمیرگاه راه‌آهن در دهکده «کارگاه کمپانی» رسید، دوباره قطعه زمین کم‌درختی را که در گذشته دیده بود، دید که حالا چند ردیف دراز و منظم از چادرها آنجا را خال‌خال کرده بود. وقتی جلوتر رفت، صدای شیپور و شلیک خفه تفنگ را شنید. آنگاه با دیدن نگهبانی که به‌تاخت به‌سوی او می‌آمد، عضلاتش کشیده شد. سرباز از او پرسید، «کا کاسیا مگه نمی‌بینی اینجا ارتشه، همینطور سرتو انداختی پایین و راست شیکمت داری میری؟»

تام آشفته گفت، «سرگرد کیتس به‌من گفتن پیام اینجا واسبا رو نعل کنم.»

نگهبان با دستش اشاره کرد، «که اینطور، واحدهای سواره‌نظام اونجان، تا بت تیر نخورده، بزن بچاک!»

تام قاطر را به حرکت واداشت و اندکی بعد به‌برآمدگی کوچکی رسید و چهار صف از سوارکاران را دید که سرگرم مانور و جاگیری بودند و پشت سرشان افسرانی را دید که فریاد می‌کشیدند و فرمان می‌دادند. آنگاه در میان آنان سرگرد کیتس را که با خودنمایی سوار اسبش بود و جولان می‌داد، تشخیص داد. همینکه سرگرد او را سوار بر قاطر دید، علامتی داد و سرباز دیگری به‌تاخت بسویش آمد. تام افسار را کشید و منتظر ماند.

«کا کاسیا، آهنگر تویی؟»

«بله قربان.»

نگهبان به چند چادر کنار هم اشاره کرد. «کناراون چادرای زباله کار میکنی و همونجام جاته. تا جابجا بشی، اسبارو می فرستم.»

اسبهایی که نیاز مبرم به نعل داشتند، در نخستین هفته کار تام یکی یکی در برابر کارگاه او نوبت گرفتند. در نخستین هفته خدمت به سواره نظام کنفدرالیها، تام از سحرگاه تا تاریکی کار می کرد، تا جایی که دیگر چشمهایش چیزی را نمی دید. هر چه از سوارکاران جوان می شنید، بیشتر مطمئن می شد که در همه نبردها یانکیها شکست خورده و تاروما رنده اند. باشنیدن چنین خبرهایی خسته و دلشکسته به مزرعه بازگشت تا یک هفته مشتریان عادی ارباب موری را راه بیندازد.

همین که رسید، دریافت که زنان راسته برده ها بسیار سرخورده و ناراحتند. قضیه از این قرار بود که در سراسر شب پیش و صبح، گمان می کردند که یوریا، پسر بیمار لیلی سوگم شده است. اندکی پیش از بازگشت تام، ماتیلدا هنگامی که سرگرم جارو کردن ایوان جلویی بود، صداهای عجیبی شنیده بود و وقتی خوب دقت کرد، یوریا، گرسنه را یافت که اشک می ریخت و زیر خانه بزرگ خود را پنهان کرده بود. «فقط می خواستم گوش واستم بینم ارباب و خانم از آزاد کردن ما کاسیاهای چی میکن، اما اون زیر هیچی نشنیدم.» و حالا هم ماتیلدا و هم ایرن سرگرم آرام کردن و تسکین دادن لیلی سو بودند که از اینکه می دید پسر عجیب و غریبش همیشه اینهمه ولوله بپا می کند، ناراحت و پریشان بود. تام هم لیلی سو را دلداری داد و بعد برای خانواده اش شرح داد که در این یک هفته بر او چه گذشته است و در پایان گفت، «از همه چیزایی که دیدم و شنیدم اینطور دستگیرم شده که انگاری اوضاع هیچ بهتر نشده.» ایرن سعی کرد اندکی آنها را آرام و خوشحال کند، اما بیفایده بود. ایرن گفت، «ماها که هیشوخت آزاد نبودیم، پس حسرتشو نمی خوریم.» اما ماتیلدا گفت، «راستش اینه که من خیلی ترس ورم داشته، چون گمون می کنم که وضعمون از سابقم بدتر میشه.»

تام هم در هفته دومی که خواست کار خود را برای سواره نظام کنفدرالیها آغاز کند، قلبش گواهی واقعه بدی را می داد. در شب سوم، هنگامی که در بستر خود بیدار مانده بود و فکر می کرد، ناگهان صدایی شنید که گویی از چادرهای زباله کنارش برمی خاست. تام با تشویش از جاجست، چکش آهنگریش را در مشت محکم چسبید. آهسته از چادر درآمد تا در پرتو ماه رنگ پریده بیند چه خبر است. کم مانده بود نتیجه بگیرد که صدای حیوان کوچکی بوده، و می خواست بازگردد که، شبح انسانی را دید که از چادر زباله بیرون می آمد و چیزی را در دست داشت که گویی می خواست بخورد. تام پاورچین پاورچین نزدیکتر شد و جوان سفید رنگ پریده ای را دید. جوان با دیدن او یکه خورد و سراسیمه گریخت. اما هنوز ده متر دور نشده بود که

پایش به چیزی گرفت و صدای بلندی برخاست. سرانجام خود را خلاص کرد و در دل شب ناپدید شد. آنگاه نگهبانان مسلح با تفنگ و فانوس شتابان سر رسیدند و تام را دیدند که چکش بدست آنجا ایستاده بود.

«کاسیا، چی داری میدزدی؟»

تام فوراً فهمید که به چه دردسری افتاده است. اگر مستقیماً اتهامی را که به او می زدند، تکذیب می کرد، در حکم آن بود که سفید پوستی را دروغگو خطاب کرده است— و این حتی از دزدی هم خطرناکتر بود. تام در تلاش اینکه آنها حرفش را باور کنند، به من و من افتاد. «صدایی شنیدم و بیرون اومدم و به سفید پوستو میون زباله ها دیدم، ارباب. اما اون فرار کرد و در رفت.»

دو نگهبان، نگاههایی از روی ناباوری با هم رد و بدل کردند و خنده سردادند. یکی از آنها گفت، «کاسیا، خر خودتی، حالا دیگه میخوای مارو رنگ کنی؟ سرگرد کیتس بهمون گفته که مخصوصاً چار چشمی تورو بپاییم! صبح که بشه و از خواب بلن شه، خودت میبینیش و خدمتت میرسه. آره پسر! خیره نگاهشان را به تام دوختند و درگوشی با هم به مشورت پرداختند.

نگهبان دومی گفت، «پسر اون چکشو بندازش!» از روی غریزه مشت تام دور دسته چکش سفت شد. نگهبان قدمی پیش نهاد و تقنگ خود را رو به شکم تام گرفت. «بندازش!»

انگشتان تام سست شد و صدای چکش را که به زمین افتاد، شنید. نگهبانان او را هل دادند تا جلو آنها راه بیفتد و مدتی زیاد راه رفتند تا سرانجام فرمان دادند در محوطه ای باز جلو چادری بایستند. در آنجا نگهبان مسلح دیگری ایستاده بود. یکی از آن دو نگهبان اولی گفت، «ما داشتیم گشت می دادیم که این کاسیا هو پیدا کردیم که داشت دزدی می کرد.» و سپس سرش را به سوی چادر بزرگ تکان داد. «خودمون میتونستیم از پشش بریباییم، اما سرگرد بهمون گفته که مواظبش باشیم و هرچی دیدیم مستقیم به خودشون گزارش بدیم. سرگرد که بلن شد، برمی گردیم.»

آن دو نگهبان تام را همانجا گذاشتند و رفتند و نگهبان تازه با اخم و خشونت گفت، «کاسیا طاقباز روزمین دراز بکش. اگه جم بخوری، کشته میشی.» تام همانطور که به او دستور داده شده بود، دراز کشید. زمین سرد بود. با خود فکرمی کرد که چه اتفاقی خواهد افتاد و با خود می سنجد که اگر فرار کند، چقدر شانس خواهد داشت و چه عواقبی در انتظارش است. آنقدر همانجا دراز کشید تا سپیده زد. آنگاه دو نگهبان اولی بازگشتند و از سرو صدای درون چادر می شنید فهمید که سرگرد کیتس بیدار شده است، یکی از نگهبانان گفت، «اجازه دارم شما رو ببینم سرگرد؟»

تام صدای غرغری را از درون چادر شنید که «چی میخوای بگی؟»

«دیشب کاسیای آهنگر داشت دزدی می کرد که گرفتیمش، قربان!»

مکشی شد. «حالا کجاست؟»
«زندانی همین بیرونه، قربان!»
«الان میام بیرون!»

پس از دقیقه‌ای پرده چادر بالا رفت و سرگرد کیتس بیرون آمد و بالای سر تام ایستاد و مثل گربه‌ای که به پرنده‌ای در دام افتاده می‌نگرد به او نگریدست. «خب، کا کاسیای پررو، میگن داشتی دزدی می‌کردی! هیچ میدونی تو ارتش با اینجور آدم‌ها چیکار می‌کنیم؟»

«ارباب—» تام با حرارت اصل ماجرا را شرح داد و سرانجام گفت، «ارباب، خیلی گشهنه‌ش بود و داشت اشغالاً روزیرو روی می‌کرد.»
«که به سفید پوست داشت اشغال می‌خورد! مگه یادت رفته که قبلاً هم همدیگه رو دیدیم. تازه من امثال تو رو خوب می‌شناسم، کا کاسیا! خدمت اون بابای کا کاسیای آزاد ناکست رسیدم، اما تو از چنگم قسر در رفتی. خب، حالا تو چنگ مقررات جنگ هستی.»

تام با چشمهای ناباورش دید که کیتس رفت و از کنار زمین اسبش که روی تیری گذاشته بود شلاقی برداشت و بازگشت. چشمان تام به سرعت حرکت می‌کرد و امکانات فرار را می‌سنجید. اما هر سه نگهبان تفنگ خود را به سوی او نشانه رفته بودند. کیتس نزدیک شد و در حالی که صورتش مسخ شده بود، شلاق بافته شده را بالا برد و بر شانه تام فرود آورد. شلاق مثل آتش سوزاند، یکبار دیگر، یکبار دیگر...

وقتی تام با خشم و خفت و افتان و خیزان به جایی که اسبها را نعل می‌کرد بازگشت، بی توجه به آنکه اگر کسی جلو او را بگیرد چه خواهد شد، ابزار خود را جمع کرد و سوار قاطرش شد و تا خانه بزرگ بی‌وقفه راه پیمود. ارباب موری به آنچه اتفاق افتاده بود گوش کرد و صورتش از خشم سرخ شده بود که تام ماجرا را اینطور تمام کرد، «کارندارم چی میشه ارباب، من که دیگه بر نمی‌گردم.»
«تام، حالا حالت خوبه؟»

«اگه منظورتون اینه که درد میکشم یا نه باید بگم که جائیم درد نمیکنه، اما حسابی دمغم، ارباب.»

«خب، حالا به تو قول می‌دهم که اگر سرگرد دوباره پیدایش شود و بخواهد دردسر ایجاد کند، حاضریم پیش ژنرال فرماندهش بروم. واقعاً متأسفم که اینطور شد. حالا به کارگاہت برو و کارت را بکن.» ارباب موری با تردید مکشی کرد. «تام من می‌دانم که تو بزرگترین پسر خانواده نیستی، اما من و خانم موری ترا رئیس خانواده‌ات می‌دانیم و می‌خواهیم به آنها بگوییم که ما هردومون از زندگی کردن با آنها لذت می‌بریم، فقط باید حساب این یانکیها را رسید. آدمهای خبیثی هستند!»

تام گفت، «بله قربان.» و با خود فکر کرد معالست ارباب و یا هر اربابی درک

کند که انسانی که متعلق به دیگری باشد، هرگز نمی‌تواند زندگی لذت‌بخشی داشته باشد. هفته‌ها گذشت و بهار ۱۸۶۲ فرا رسید. ایرن دوباره آهستن شده بود و تام هم از خبرهایی که هر روز از مشربهای سفیدش می‌شنید، چنین احساس می‌کرد که بخش آلامانس مرکز آرام گرفته توفان جنگی است که در نقاط دیگر جریان دارد. خبر «جنگ شیلو» را شنید که در آن یانکیها و کنفدرالیها چهل هزار نفر از حریفان خود را کشته یا زخمی کرده بودند؛ چنان که زنده‌ها ناچار شده بودند از میان مردگان بزحمت راه خود را بیابند و بسیاری از زخمیها و ضعیفان چنان بد بود که می‌بایست بخشی از بدنشان را قطع کرد؛ به طوری که تل بزرگی از اندامهای بریده زخمیها در حیاط نزدیکترین بیمارستان می‌می‌می‌پدید آمده بود. مثل این بود که در این یک جنگه طرفین در موقعیتی برابر بودند، اما ظاهراً تردیدی نبود که یانکیها در بیشتر نبردهای بزرگ می‌باختند. اواخر ماه اوت، تام شنید که سفیدها با خوشحالی از نبرد دیگری در «گاودو» حرف می‌زنند. می‌گفتند یانکیها در حالی که دوتن از ژنرالهایشان هم کشته شده بودند، پا به فرار گذاشتند و هزاران تن از نیروهای آنها زار و نزار و سراسیمه خود را به واشنگتن دی‌سی رساندند، و گفته می‌شد که در واشنگتن دی‌سی غیرنظامیان وحشتزده فرار می‌کنند و منشیها در برابر ساختمانهای دولتی فدرال سنگرهایی درست کرده و پولهای خزانه و بانکها را به نیویورک فرستاده‌اند و ناوچه توپداری همچنان با موتور بخار روشن در رودخانه پاتوماک آماده است تا پرزیدنت لینکلن و کارکنان او را با خود ببرد. آنگاه تقریباً دو هفته بعد در هارپرزفوری، یک واحد از نیروهای کنفدرال به فرماندهی ژنرال استون‌وال جکسون یازده هزار یانکی را اسیر گرفت.

شبی در سپتامبر، تام برای ایرن تعریف کرد که دو صف بلند پنج کیلومتری از ازسربازان کنفدرال و یانکیها در جایی بنام انتی‌یتام با یکدیگر روبرو شدند و به کشت و کشتار یکدیگر پرداخته‌اند. مدتی هر دو به آتش بخاری خیره شدند و سپس ایرن گفت، «تام، دیگه دلم نمی‌خواد از این جنگ ترسناک چیزی بشنوم. می‌بینی که سومین بچه‌مون تو شیکمه و ماها فقط از جنگ و کشت و کشتار حرف می‌زنیم، مث اینکه دیگه چیزی تو این دنیا نیستش.»

آنگاه هردوشان با هم سرشان را برگرداندند و به در کلبه نگاه کردند. صدایی چنان ضعیف به گوششان خورده بود که دیگر به آن اعتنایی نکردند. اما وقتی صدا دوباره بلند شد و پیدا بود که کسی در می‌زند؛ ایرن که نزدیکتر به در نشسته بود، از جا برخاست و در را باز کرد. تام صدای استغاثه‌آمیز مرد سفیدی را شنید که «خیلی ببخشین. چیزی دارین بدین من بخورم؟ گشمنه.» تام رویش را برگرداند و از آنچه دید، چنان یکه خورد که نزدیک بود از روی صندلی بیفتد. همان جوانی بود که در اردوگاه سواره‌نظام، او را در میان قوطیهای زباله دیده بود. تام که احتمال می‌داد نیرنگی در کار باشد، بی‌حرکت نشست و بر خود مسلط شد و صدای همسرش را که

ظاهراً شکی نبرده بود، شنید که، «ما چیزی نداریم، اما بخورده نون ذرت از ناهارمونده.»
«خدا بهتون عمر بده، من دو روزه که هیچی نخوردم.»

تام به این نتیجه رسیده بود که این برخورد تصادفی بوده است، از صندلی برخاست و بسوی در رفت. «فقط کارت گدایی نیست، کارای دیگه می‌کنی، مگه نه؟»
جوان لحظه‌ای با شگفتی به تام نگاه کرد، آنگاه چشمانش ناگهان گشاد شد و بسرعت ناپدید شد. ایرن وقتی از تام شنید که این جوان که بوده است، بیشتر تعجب کرد.

شب بعد، وقتی همه افراد خانواده کنار هم جمع شده بودند— و تام و ایرن هم در میان آنها بودند— ماتیلتا ماجرای باور نکردنی را برای آنها تعریف کرد و گفت که بعد از صبحانه، «به پسر استخوانی از اون سفیدای گداگشنه» ناگهان در کنار در-آشپزخانه پیدا شد و با التماس غذا می‌خواست. ماتیلتا گفت که یک کاسه از غذای سرد مانده به او داد و پسرک تشکر کرد و دوباره ناپدید شد، و بعداً او کاسه پاک و تمیز شده را روی پلکان آشپزخانه دید. تام شرح داد که آن پسرک چه کسی بوده و افزود که، «چون بش غذا دادین، فکر می‌کنم که حالا حالاها همین دوروبرا بپلکه، شاید به جایی میون درختا می‌خوابه. من که چشمم ازش آب نمیخوره، تا سرمونو بجنبونیم یکمونو میندازه تو هچل.»

ماتیلتا گفت، «راست میگی یا! بتون بگم، اگه به دغه دیگه چشمم توروش بیفته، بش میگم واسته و صبر کنه، بعد به کاری می‌کنم که خیال کنه می‌خوام به چیزی براش درست کنم. اونوخت میدوم میرم به ارباب خبر میدم.»

صبح روز بعد وقتی پسرک دوباره پیدا شد، داسی که ماتیلتا برای او گذاشته کارگر افتاد. ارباب موری که ماتیلتا به او خبر داده بود، شتابان از در جلویی بیرون آمد و خانه را دور زد و در همان حال ماتیلتا هم بشتاب به آشپزخانه بازگشت تا بشنود وقتی پسرک به چنگ ارباب می‌افتد، چه می‌گوید. ارباب موری آمرانه پرسید، «اینجاها چیکار می‌کنی؟» اما پسرک بی‌آنکه دستپاچه شود، گفت، «آقا من اینتده اینور و اونور رفتم و اینتد گشنگی کشیدم که دیگه جونم به لبم رسیده. گناهی نکردم که کا کاسیاهاتون مهربونی کردن و به چیزی بهم دادن که بخورم.» ارباب موری با تردید مکشی کرد و سپس گفت، «دلتم برایت می‌سوزد، اما حتماً میدانی که وضع خراب است و ما نمی‌توانیم نانخور زیادی داشته باشیم. باید از اینجا بروی.» و ماتیلتا صدای پسرک را شنید که التماس آمیز بود «ارباب خواهش می‌کنم بذارین بمونم. از کار کردن نمی‌ترسم. فقط دیگه نمی‌خوام از گشنگی بمیرم. هر کاری بگین می‌کنم.»

ارباب موری گفت، «اینجا کاری نیست. کا کاسیاهای من تو مزرعه کار می‌کنن.»
جوانک با اصرار گفت، «من خودم تو مزرعه به دنیا اومدم و بزرگ شدم. بیشتر از کا کاسیاهاتون کار می‌کنم، آقا— فقط می‌خوام به لقمه نونی گیر بیارم و شیکموسیر کنم.»

«اسمت چیه پسر؟ از کجا میایی؟»

«جرج جانسون. اهل کارولینای جنوبی هستم، آقا. جنگ خیلی نزدیک به اونجایی که من زندگی می کردم شروع شد. سعی کردم خودمم برم تو جنگ، اما بهم گفتن که هنوز سنم خیلی کمه. تازه شونزده سالم شده. جنگ محصولمونو خراب کرده و اوضاع خیلی خرابه. روزی که از اونجا میومدم، خرگوشم نمونه بود که بگیریم بخوریم. خیال می کردم بالاخره به جای بهتری پیدا می کنم. اما هیشکی حاضر نشد به قلپ آب بهم بده، جز برده هاتون.»

ماتیلدا می توانست احساس کند که ماجرای جوانک برارباب اثر گذاشته است. شنید که ارباب به جوانک می گوید، «فکر می کنی راجع به سرکاگری چیزی بدانی؟» ماتیلدا فکر می کرد گوشه‌هایش عوضی شنیده است.

«تا حالا که این کاررو نکردم.» از لحن جرج جانسون پیدا بود که حیرت‌زده شده است. آنگاه با تردید اضافه کرد، «اما بتون که گفتم هیچ کاری تو دنیا نیست که نخوام بکنم.»

ماتیلدا آهسته خود را به در آشپزخانه نزدیکتر کرد تا بهتر بشنود و در نهایت وحشت شنید.

«من همیشه دلم می خواست که سرکارگر داشته باشم، هرچند که کاسیاهای من خوب کار می کنند... دلم می خواهد بینم چه فرقی می کند. اول کار فقط غذا و جا به تو می دهم تا بینم بعد چه می شود.»

«آقا - قربان اسم شما چیه؟»

ارباب گفت، «موری.»

«خب، آقای موری، شما حالا صاحب سرکارگر شدین.»

ماتیلدا شنید که ارباب با دهان بسته می خندید. ارباب گفت، «یک کلبه خالی پشت اصطبل هست که می توانی آنجا بروی. اثاثت کجاست؟» جرج جانسون گفت، «قربان داروندارم از مال دنیا همین به تا پیرهنه که تنم کردم.»

این خبر تکان دهنده مثل صاعقه در میان اعضای خانواده پیچید. ماتیلدا در پایان گزارش باورنکردنی خود گفت، «فکر می کردم گوشه‌ام عوضی میشنفته!» و اعضای خانواده تقریباً به حال انفجار در آمده بودند. «ارباب حتماً دیوونه شده!»... «مگه ماها خودمون اینجارو خوب واسش نمیچرخونیم؟»... «فقط موضوع اینه که هر دوتاشون سفیدن، همین!»... «فکر کنم وختی ببینه که کارها خوب پیش نمیره، اونوخت عقیده‌اش راجع به اون سفیدگدا گشنه عوض بشه!»

اما با اینکه خیلی خشمگین بودند، صبح روز بعد که این تازه وارد ناخوانده وارد مزرعه شد، کاری کرد که آنها نتوانستند از خشم خود نگاهند. وقتی پشت

سر ویرجیل به مزرعه رسیدند، جرج جانسون استخوانی آنجا بود و به پیشواز آنها آمد. صورت باریک او سرخ شده بود و وقتی حرف می زد، سیب آدمش تکان تکان می خورد، «میدونم که شماها حق دارین از من بدتون بیاد، اما ازتون خواهش می کنم یه کمی صبر کنین ببینین به اون بدی که خیال میکنین هستم یا نه. شماها اولین کا کاسیاهایی هستین که اینجوری بهم می رسم اما به چشم من که شماها فقط رنگتون سیاس، همونطور که رنگ من سفیده؛ من به رنگتون کار ندارم، رفتارتون مهمه. اینو میدونم که وختی من گرسنه بودم به من غذا دادین ولی خیلی از سفیدا بودن که این کاررو نکردن. حالا انگار آقای موری ویرش گرفته که سرکارگر داشته باشه، و میدونم که همه تون میتونین کاری کنین که منو دک کنه. اما فکر کنم اگه این کاررو بکنین، اونوخت یکی دیگه میاره که ممکنه خیلی از من بدتر باشه.»

مثل این بود که هیچکدام از افراد خانواده نمی دانستند در پاسخ او چه بگویند. ظاهراً تنها کاری که می توانستند بکنند، این بود که همه شان سرکارشان بروند. و زیر چشمی جرج جانسون را پاییدند و دیدند که او هم مثل آنها، و شاید هم سخت تر از آنها سرگرم کار شده است - گویی می خواست صمیمیت خود را به آنها ثابت کند.

سومین دختر تام و ایرن - واینی - در پایان اولین هفته ورود تازه وارد، بدنی آمد. جرج جانسون حالا سرناهار با بقیه اعضای خانواده ناهار می خورد و بروی خود نمی آورد که اشford آشکارا از جا برمی خیزد و با اخم به جای دیگری می رود. جرج جانسون صمیمانه به آنها می گفت، «میبینین که من هیچی از سرکارگری نمیدونم، پس شماها باید بهم کمک کنین. اگه آقای موری بیاد اینجا و ببینه که کاررو اونطوری که اون میخواد انجام نمیدم، حسابم پا که.»

آن شب وقتی موضوع آموزش دادن به سرکارگیشان به میان آمد، همه در راسته برده ها بخنده افتادند؛ حتی تام که معمولاً جدی بود. همه در این نکته بتوافق رسیدند که مسؤولیت این کار با ویرجیل است، چون همیشه کارگران مزرعه را سرپرستی می کرد. ویرجیل به جرج جانسون گفت، «اولین کارت اینه که باید خیلی رفتار تو عوض کنی؛ البته ماها همه مون مواظبیم، و هروخت ارباب داشت نزدیک می شد، بت علامت میدیم. اونوخت تو باید فوری بجنبی و یه کاری کنی که خیلی نزدیک به ماها نباشی. لابد میدونی که سفیدا و مخصوصاً سرکارگرا نباید خیلی با کا کاسیاهای نزدیک باشن.»

جرج جانسون گفت، «خب، تو ولایت ما، کارولینای جنوبی، کاربرعکسه، کا کاسیاهای هیشوخت به سفیدا نزدیک نمیش.»

ویرجیل گفت، «معلوم میشه کا کاسیاهای اونجا با عقلن! خب، کاردیگه ات اینه که کاری کنی ارباب خیال کنه سرکارگر باعث میشه کا کاسیاهاش بیشتر کار کنن. باید یاد بگیری که داد بکشی، «کا کاسیاهای بجنبین دیگه!» و اینجور چیزا.

و هروخت نزدیکای ارباب یا سفیدای دیگه واستادی، هیشوخت نباید اسم ماها رو صدا بزنی. باید یادگیری که دندون قروچه کنی و فحش بدی و خلاصه خودتو نا کس نشون بدی، باید یه کاری بکنی که ارباب خیال کنه با ماها شل نمی گیری و خلاصه حسابی از ماها کار می کشی.»

دفعه بعد که ارباب موری به مزرعه آمد، جرج جانسون جوش و خروش از خود نشان داد. فریاد می کشید و فحش می داد و حتی همه را، از ویرجیل گرفته تا دیگران، تهدید می کرد. ارباب موری پرسید، «خوب، کارشان چطور است؟» جرج جانسون آهسته و کشیده گفت، «با اینکه تا حالا کسی بالا سرشون نبوده، بد نیستن. اما گمونم یکی دو هفته دیگه که بگذره حسابی روپرا بشن.»

آن شب افراد خانواده داشتند از خنده روده بر می شدند و ادای جرج جانسون را و ادای ارباب موری را که پیدا بود راضی و خوشحال است، درمی آوردند. بعداً وقتی آرام گرفتند، جرج جانسون تعریف کرد که سراسر زندگی گذشته اش که چون زندگی دیگر سفیدهای گداگشنه بوده، چگونه گذشته است—حتی پیش از آنکه بر اثر جنگ خانواده اش تارانده شوند و مزرعه شان از بین برود، وضع فلاکتباری داشتند تا اینکه سرانجام پیش خود فکر کرده است که بغت خود را امتحان کند. ویرجیل بعداً نظر همگی را بیان کرد، «این تنها سفیدیه که با خودش روراسته، دیگه لنگه اش پیدا نمیشه.»

لیلی سوگفت، «راستشو بگم از گوش دادن به حرفاش خوشم میاد.» و جرج کوچیکه با تمسخر گفت، «حرف زدنش که مٹ بقیه سفیدای گداگشنه س. فرقش اینه که اولین کسی به که ظاهر و باطنش یکیه. بیشترشون از اوتی که هستن، شرمندمن.» مری به خنده افتاد، «خب، این یکی که از خودش خجالت نمیکشه، از غذا خوردنش پیداست.» ماتیلدا گفت، «مٹ اینکه همه تون از جرج پیر خوشتون اومده» همه از لقب «جرج پیر»، برای سرکارگری که خودش او را آموزش داده بودند، خندیدند؛ چون او بیش از حد جوان بود. ماتیلدا راست می گفت با این که باور نکردنی بود، اما همه شان از ته دل از او خوششان آمده بود.

فصل ۱۱۲

شمال و جنوب مثل گوزنهای نر سرگرم جنگ تا پای مرگ بودند. مثل این بود که هیچکدام از آنها نمی تواند به جنگی پیروزمندان دست بزند و آن دیگری را از میدان بدر

برد. تام رفته رفته متوجه شد که گفت و گوی مشتریهای او نشان از دلسردی آنان دارد. و این وضع امید او را به آزادی که هنوز زیاد بود، بیشتر کرد.

وقتی جرج پیر با لحن سرموزی گفت، «ارباب موری گفته که میتونم برم و به بعضی از کارام برسم»، افراد خانواده حدسهای گوناگونی زدند. جرج پیر صبح روز بعد رفت.

«فکر میکنی چی باشه؟»

«از حرف زدناش که خیال می کردم تو ولایتشون دیگه چیزی برات نمونده.»

«شاید واسه پدر مادرش باشه—»

«اما هیشوخت حرف پدر مادرشون نمی زد— یعنی چیز بخصوصی که نگفته بود.»

«بالاخره از زیر بته که عمل نیومده.»

«شاید تصمیم گرفته بره تو جنگ.»

«من که گمون نکنم جرج پیر بخواد به کسی تیراندازی کنه.»

«شایدم حالا که شیکمش سیر شده، دیگه هیشوخت اونو نبینیم.»

«اشفورد صداتو ببر! هیچ شده راجع به اون، یا راجع به هر کس دیگه، به کلمه حرف خوب از دهنت درآد؟»

در حدود یک ماه گذشته بود که روز یکشنبه ای صدای داد و فریاد بلند شد— جرج پیر بازگشته بود و با قیافه ای خجالتزده، لبخند می زد، و به همراهش دختری خجالتی و به اندازه او نازک و استخوانی بود که با آبستنی هشت ماهه اش مثل این بود که کدو تنبل بلعیده باشد.

جرج جانسون پیر به آنها گفت، «این زن منه، خانوم مارتا. درست پیش از اینکه بیام، با هم عروسی کردیم. بش گفته بودم که وختی سرسامونی پیدا کنم، برمی گردم که با خودم بیارمش. به هیشکی راجع به زن داشتتم چیزی نمی گفتم، چون تازه خودمم بزور قبول می کردن.» لبخندی به مارتای خودش زد. «چرا به بچه ها سلام نمیگی؟»

مارتا مطیع به همه سلام کرد و وقتی گفت، «جرج از شماها خیلی برام حرف زده»، مثل این بود که نطقی طولانی کرده باشد.

ماتیلدا با روی گشاده گفت، «امیدوارم هرچی راجع به ماها گفته خوب باشه!» و جرج پیر دید که ماتیلدا یکبار دیگر به آبستنی هشت ماهه مارتا نگاه می کند.

«وختی از اونجا اومدم نمیدونستم که بچه ای تو راهه. فقط به دلم برات شده بود که بهتره برگردم. وختی دیدمش فهمیدم که عدسون داره زیاد میشه.»

مارتا آدمی تُرد و شکننده بود و آنقدر به جرج جانسون پیر می آمد که خانواده احساس می کرد این زوج خود را در دل آنها جا کرده اند.

ایرن پرسید، «یعنی میگی که حتی به ارباب موری هم نگفته بودی؟»

«نه، نگفته بودم، فقط گفته بودم که یه کاری دارم، همونطور که به شماها هم همینو گفته بودم. اما اگه بخواد ماها رو برونه، خب چیکار کنیم دیگه، مجبوریم بریم دیگه.»

ایرن گفت، «خب، اونطور که من اربابو میشناسم، فکر نکنم این کارو بکنه.»
وماتیلدا دنبال او را گرفت که، «البته که این ارباب از اون آدمای نیستش.»
جرج جانسون پیر به ماتیلدا گفت، «خب، بش بگین که میخوام هرچه زودتر، هر وقت فرصت داشت بینمش.»

ماتیلدا برای اینکه محکم کاری کرده باشد، نخست به خانم موری خبر داد و تا حدودی قضیه را آب و تاب داد. «خانوم، میدونم که اوسر کاگره، اما این پسره و اون زن طفل معصومش، از ترس جونشون داره درمیره که نکنه ارباب بیرونشون کنه که چرا قبلاً نگفته که زن داره، خب دیگه، چه میشه کرد، روزگار سختی شده. تازه ازون پابما هم هست و چیزی نمونده.»

«البته من نمی توانم بجای شوهرم تصمیم بگیرم. اما مطمئنم که آنها را بیرون نمی کنه.»

«بله خانوم، میدونستم که شماها از این کارا نمیکنین، مخصوصاً که سیزده یا چهارده سالش بیشتر نیست. خانوم. همین روزا ممکنه بچه ش از را برسه. تازه پاش به اینجا رسیده و جز ماها و شما کسی رو نمیشناسه.»

خانم موری گفت، «گفتم که، این جریان به من مربوط نیست. تصمیم را آقای موری باید بگیرد. اما من یقین دارم که می توانند بمانند.»

ماتیلدا به راسته برده ها بازگشت و به جرج جانسون پیر گفت که نگران نباشد، زیرا خانم موری گفته است که مطمئن است مشکلی پیش نخواهد آمد. جرج جانسون پیر از او سپاسگزاری کرد. آنگاه ماتیلدا به کلبه ایرن شتافت و در آنجا پس از مشورتی کوتاه هردو به کلبه کوچک پشت اصطبل که جرج جانسون پیر و همسرش در آنجا بودند، رفتند.

ایرن در زد و وقتی جرج جانسون پیر در را باز کرد، گفت، «ما دلمون واسه همسرتون شور میزنه. بش بگین آشپزی و رختشویی شو ما واسش می کنیم، چون باید قوتشو نیگر داره واسه موقعی که میخواد بچه رو بدنیا بیاره.»
جوانک گفت، «حالا خوابیده، خیلی از شماها ممنونم. آخه از وختی رسیدیم، همش بالا میاره.»

ایرن گفت، «تعجبی هم نداره. از بس که لاجونه» و ماتیلدا با لحن جدی اضافه کرد، «نمی بایست تموم این راه دراز، اونم تو یه همچی وختی میاوردیش اینجا.»
«خیلی سعی کردم راضیش کنم، اما هیچ جور دیگه رضایت نمیداد.» ماتیلدا با تعجب گفت، «اومدیم و یه اتفاقی میفتاد. تو که از بچه به دنیا آوردن هیچی نمیدونی.»

«من که هیچ باورم همیشه راستی راستی پدر بشم.»
 ایرن که از نگرانی جرج پیر خنده‌اش گرفته بود، گفت، «خب، همین روزا باورت
 میشه.» آنگاه او و ماتیلدا به کلبه‌های خود بازگشتند.
 با این همه ایرن و ماتیلدا باز هم دلواپس بودند. ماتیلدا می‌گفت، «طفلک،
 دختر معصوم به نظر من که حالش خوب نیست. آدم میتونه دنده‌هاشو بشمره. فکر
 نکنم حالا دیگه بشه به کاری کرد که جون بگیره.»
 ایرن پیش بینی کرد که، «مث اینکه سخت بزاد، خدایا! هیشوخت به خیالم
 نمی‌رسید به روزی کارم به اینجا بکشه که از سفیدای گداگشنه خوشم بیاد!»
 دو هفته بعد، در نیمروزی درد مارتا آغاز شد. همه اعضای خانواده راسته
 برده‌ها صدای او را که از کلبه‌شان می‌آمد، می‌شنیدند. ماتیلدا و ایرن درون کلبه
 بودند و تمام آن شب در کنارش ماندند، تا اینکه اندکی پیش از ظهر روز بعد
 سرانجام وقتی ایرن از کلبه خارج شد، پیش از آنکه حتی دهانش بتواند کلمات را
 ادا کند، جرج جانسون پیر که چشمهایش گود افتاده بود، از قیافه او فهمید. «فکر کنم
 مارتا خانوم حالش خوب بشه. بچه تون دختر بود، — اما مرد.»

فصل ۱۱۳

پیش از غروب روز سال نو ۱۸۶۳، ماتیلدا پروازکنان وارد راسته برده‌ها شد. «اون
 مرد سفید پوست رو که تازه همین الان باسب اومد اینجا دیدین؟ باورتون نمیشه ا
 داره به ارباب میگه که همین الان از تلگراف ایستگاه قطار خبر رسیده که پرزیدنت-
 لینکلن، اعلامیه آزادی رو امضا کرده، یعنی که ماها آزاد میشیم!»
 این خبر شاد بیخوش به خانواده موری سیاه رسید، و آنها هم مانند میلیونها تن
 دیگر مثل خودشان، در حریم کلبه‌های خود به شادمانی و سرخوشی سرگرم شدند. اما
 با هر هفته‌ای که می‌گذشت، امید پرشورشان به آزادی کاهش می‌یافت و پژمرده می‌شد
 و سرانجام نومییدی تازه‌ای جای آنرا گرفت. چون برایشان روشن شد که در جنوب
 خونین، که روز بروز خونین تر و بلازده تر می‌شد، فرمان رئیس جمهوری جز نفرت بیشتر
 از پرزیدنت لینکلن، هیچ اثر دیگری نداشته است.
 حالا در راسته برده‌های موری آنقدر نومییدی افزایش یافته بود که با اینکه تام
 پیوسته گزارشهایی از پیروزی یانکیها در نبردهای عمده، از جمله تصرف اتلانتا،
 می‌آورد؛ دیگر حاضر نبودند امید بیشتری به آزادی داشته باشند. تا اینکه در اواخر

سال ۱۸۶۴، تام را چنان هیجان زده دیدند که در دو سال گذشته بیسابقه بود. تام تعریف کرد که مشربیه‌های سفید او گفته‌اند که چگونه هزاران تن از یانکیهای آدامکش و غارتگر زیر فرمان ژنرال دیوانه‌ای به نام شرمین، پهلو به پهلو می‌هم به پهنای ۸ کیلومتر سرگرم پیشروی هستند و در ایالت جورجیا همه چیز را ویران کرده‌اند. با اینکه بارها امیدهای گذشته خانواده نقش بر آب شده بود، این بار مشکل می‌توانستند امید تازه به آزادی را پنهان کنند. تام هم هر شب گزارشهای تازه‌ای به آنها می‌داد.

«انگار یانکیها هیچی پشت سر خودشون باقی نمیگذارن! این سفیدا قسم می‌خورن که یانکیا مزرعه‌ها و خونه‌های بزرگ و اصطبلارو میسوزونن! قاطرارو میکشن و گاوها رو کباب میکنن و هرچی دیگم گبرشون باد میخورن! هرچی رو هم نسوزونن و نخورن، نابود میکنن، با چپو میکنن و با میکنن و با خودشون میرن! میگن تو جنگلا و جاده‌ها مت مورچه‌ها کا کاسیاهایی ولو هستن که ارباباشونو و مزرعه‌هاشونو گذاشتن و رفتن پیش یانکیا، تا اینکه ژنرال شرمین خودش ازشون التماس کرده که برگردن به همونجایی که بودن!»

از پیشروی پیروزمندانه یانکیها و رسیدنشان به دریا چندان نگذشته بود که روزی تام نفس نفس زنان خود را به خانواده‌اش رساند و گزارش داد، «چارلستن سقوط کرده!»... و روزی دیگر گفت که، «ژنرال گرانٹ ریچموند رو گرفته!»... و سرانجام در آوریل ۱۸۶۵ خبر داد که، «ژنرال لی تموم ارتش کنفدرالی رو تارومار کرده!» جنوب دست از جنگ کشیده!»

شادی و شرف، راسته‌برده‌ها بیکران بود. از کنار حیاط جلویی خانه بزرگ گذر کردند تا خود را به جاده بزرگ برسانند و به صد‌ها تن دیگر پیوندند که چون خود آنها دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند و آوازمی خواندند و وعظ می‌کردند و دعا می‌خواندند. «آزاد شدیم، خدایا، آزاد شدیم!»... «ای خدا، خدای بزرگ صد‌هزار مرتبه شکر، بالاخره آزاد شدیم!»

اما چند روزی نگذشته بود که شادی و جشن و سرور جای خود را به غصه و ماتم داد، چون خبر دردناک و خردکننده قتل رئیس‌جمهور لینکلن رسید. ماتیلدا فریاد کشید، «نااااااااااا کساء، نامردا!» و بقیه افراد خانواده می‌گریستند، مثل میلیون‌ها تن دیگر که رئیس‌جمهوری کشته شده را چون موسای خود بزرگ می‌داشتند.

آنگاه در ماه مه، همانطور که در سراسر جنوب شکست خورده رواج یافته بود، ارباب موری هم همه بردگان خود را به حیاط جلویی خانه بزرگ احضار کرد. وقتی همه به صف ایستادند، نمی‌توانستند خود را راضی کنند تا مستقیم به قیافه‌های کشیده و درهم و بهت‌زده ارباب و خانم موری که گریه می‌کرد، و همچنین به جرج جانسون پیر سفیدپوست، نگاه کنند. ارباب که خانواده سیاهان رو برویش ایستاده بودند، نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و با صدایی گرفته گفت، «فکر می‌کنم حالا

دیگر همه شماها به اندازه ما آزاد هستید. اگر بخواهید می‌توانید بروید، اما اگر هم بخواهید بمانید، می‌توانید. اگر بمانید، سعی خواهیم کرد چیزی به شماها بدهیم—»
سیاهانی که نام موری بر آنها بود، دوباره از جا جستند و بنای آوازخواندن، دعا کردن، و فریاد کشیدن را گذاشتند. «ما آزادیم!» ... «بالاخره آزاد شدیم!» ...
«یا حضرت مسیح، شکر!» هياهو و غریوشادی به کلبه کوچکی رسید که در آن یورپای هشت ساله بیمار و تبار خوابیده و هذیان می‌گفت.

«آزادی! آزادی!» یوربا به شنیدن این صدا، از بستر برخاست، و در حالی که پیراهن خواب گشادش روی زمین کشیده می‌شد، نخست به سوی آغل خوکها رفت و فریاد کشید: «خوکهای پیر، اینقدر خرخر نکنین، شماها آزاد شدین!» آنگاه به طویله گاوها رفت، «گاوهای پیر، دیگه لازم نیست شیر بدین، آزاد شدین!» پسرک شتابان به میان مرغ و خروسها رفت، «مرغای پیر دیگه تخم نذارین، شما آزاد شدین!» — و منم آزاد شدم!

اما آن شب وقتی شادی و سرورشان فروکش کرد و خستگی در جانشان نشست، تام خانواده بزرگ خود را در اصطبل جمع کرد تا با هم درباره «آزادی» ای که آنهمه انتظارش را کشیدند، و آنچه باید بکنند، به گفتگو بنشینند. تام گفت، «آزادی واسه مون نون و آب نمیشه، فقط توفیرش اینه که حالا میتونیم خودمون تصمیم بگیریم که چه جوری شیکمونو سیر کنیم. پول زیادی که نداریم. غیر از من که آهنگری می‌کنم و مامان که آشپزی میکنه، تنها کاری که بقیه بلدن، کار تو مزرعه‌س.»

با این بررسی وضع دشوارشان، ماتیلدا گفت که ارباب موری به او گفته حاضر است مزرعه را چند قسمت کند و با هر کس که بخواهد نصف و نصف محصول برداشت کنند. ماتیلدا گفت ارباب از او خواسته است بقیه را تشویق به پذیرفتن این پیشنهاد کند. بحث داغی درگرفت. چند تن از بزرگترهای خانواده می‌خواستند هرچه زودتر آنجا را ترک کنند. ماتیلدا اعتراض کرد. «من میخوام این خانواده با هم باشه. شماها که میگین باید از اینجا بریم، فرض کنین این کار رو کردیم، اونوقت اگه جرج خروسه، باباتون برگرده. هیشکی نیست بش بگه ماها کجا رفتیم!»

وقتی فهمیدند که تام می‌خواهد حرف بزند، ساکت شدند. «بذارین بتون بگم که چرا حالا نمیتونیم از اینجا بریم— علتش اینه که ماها هنوز آماده نیستیم. هروخت تونستیم خودمونو آماده کنیم، من یکی اولین کسی هستم که دلم میخواد برم.» بیشتر آنها سرانجام متقاعد شدند که تام «حرف عاقلانه» ای زده است. و به این ترتیب، جلسه خانوادگی به پایان رسید.

تام دست ایرن را گرفت و در پرتو نور ماه بسوی مزرعه براه افتادند. تام از روی پرچینی جستی کوتاه زد، بعد چند گام بلند برداشت، و آنگاه در مسیری عمود بر مسیر قبلی اش چند گام دیگر برداشت و پس از آن که پیرامون قطعه زمین چهارگوشی را با

گامهایش مشخص کرد، دوباره بسوی پرچین بازگشت و گفت، «ایرن، این مال خودمون میشه!» و ایرن، آرام حرف او را تکرار کرد، «مال خودمون.»

یک هفته‌ای نگذشته بود که واحدهای جداگانه خانواده، هر کدام شروع به کار در مزرعه‌های خودشان کردند. یک روز صبح، وقتی تام کارگاه آهنگری خود را ترک کرده بود تا به برادرانش کمک کند، سوار تنهایی را دید که از جاده می‌آمد. بیدرنگ دریافت که همان سرگرد سابق سواره‌نظام، کیتس، است؛ او نیفورمش ژنده بود و اسبش می‌لنگید. کیتس هم تام را شناخت و همانطور سواره کنار پرچین آمد و افسار را کشید. «آهای کا کاسیا، یه ملاقه آب بهم بده!» تام به سطل آبی که در آن نزدیکی بود، نگاه کرد و آنگاه لحظه‌ای دراز به صورت کیتس خیره شد. سپس بسوی سطل آب رفت. ملاقه را پر از آب کرد و بسوی کیتس برد و با لحنی عادی گفت، «زمنه عوض شده آقای کیتس. فقط واسه این براتون آب آوردم که تشنه‌این و منم به هر کس که تشنه‌ش باشه یه ملاقه آب میدم، نه واسه اینکه داد کشیدین. خواستم اینو بدونین.» کیتس ملاقه را پس داد. «یه ملاقه دیگه برام بیار، کا کاسیا.» تام ملاقه را گرفت و دوباره آنرا در سطل انداخت و راهش را گرفت و رفت، بی آنکه به پشتش نگاه می‌پندازد.

اما روزی سوار دیگری به تاخت از راه رسید و کنار جاده هوار کشید؛ سواری که کلاه سیاه لبه‌دار پاره‌پوره‌ای بر سر داشت و شال سبزرنگی به گردن بسته بود. همه کسانی که در مزرعه بودند، شتابان برای رسیدن به راسته برده‌ها مسابقه دو گذاشتند. «مامان، برگشته! برگشته!» وقتی اسب به حیاط رسید، پسرهای جرج خروسه او را بر دوش گرفتند و نزد ماتیلدا که اشک می‌ریخت، بردند.

جرج خروسه در حالی که وانمود می‌کرد ناراحت شده است، پرسید: «چرا کولی بازی درمیاری زن؟» سپس چنان او را در آغوش گرفت که گفتی هرگز رهایش نخواهد کرد، اما سرانجام رهایش کرد و سرخانواده‌اش فریاد کشید که جمع شوند و ساکت بمانند. بعد فریاد کشید، «بعداً بتون میگم که از اونوخت تا حالا کجاها رفتیم و چه چیزا دیدم. اما فعلاً باید بتون بگم که با همدیگه راه میفتیم و کجا میریم!» همه ناگهان ساکت شدند و جرج خروسه با استعداد مادرزادی آب و تاب دادن گفت که در غرب تنسی جایی برایشان پیدا کرده است و اهالی سفیدپوست آنجا منتظرشان هستند تا بروند و شهری بنا نهند.

«بذارین یه چیزی رو بتون بگم! اونجا که میریم زمین اونقده سیاه و پربرکته که اگه دم خوک بکاری، خوک عمل میاد... شبا خواب به چشم آدم نمیاد، چون هندونه‌های اونجا اونقده تندوتند رسیده میشن که عینهو ترقه میترکن! دارم بتون میگم صاریغهایی داره که زیر درختای خرمالو ولوشدن و اونقده چاق و چله‌ان که نمیتونن از جاشون تکون بخورن و همینطور شیرۀ خرمالو روشن میریزه و طوق میبنده و

به کلفتی شیشه شیشه...!»

افراد خانواده چنان هیجانزده شده بودند که نمی گذاشتند جرج خروسه حرف خود را تمام کند. بعضی از آنها از جا جستند و پا به دو گذاشتند تا بروند و این خبر را به مزرعه‌های اطراف برسانند. تام در آن بعد از ظهر به فکر آن بود که چگونه یک گاری مزرعه را بدل به دلیجانی سرپوشیده کند. اگر ده دلیجان داشتند می توانستند همه واحدهای خانواده را به آن منطقه تازه حمل کنند. اما تا غروب آن روز رئیسهای یک دوجین خانواده دیگر تازه آزاد شده پیش تام آمدند و از او خواستند که همراه آنها کوچ کنند. این افراد از سیاهانی بودند که نام هولت، یا فیتزپاتریک، یا پرم، یا تیلور، رایت، لیک، و مک گرگور را بر خود داشتند و یا دیگری که همه زمانی در مزرعه‌های بخش آلامانس کار می کردند.

دوماه تمام، همه بشدت سرگرم کار بودند. مردان دلیجانها را می ساختند. زنها خوراک آماده می کردند، گوشت قورمه درست می کردند، یا گوشت دود می دادند و دیگر وسایل سفر را آماده می کردند. جرج خروسه اینسو و آنسو می رفت و برهر کاری نظارت می کرد و شیفته نقش رهبری خود شده بود. داوطلبانی از خانواده‌های تازه آزاد شده تام موری را محاصره کرده بودند و به او اطمینان می دادند که گاریهایی خواهند آورد تا برای خانواده خود دلیجان بسازند. سرانجام تام اعلام کرد که برای رفتن آماده شده‌اند، اما اصرار می ورزید که هر واحد خانواده باید یک دلیجان جدا داشته باشد. وقتی سرانجام روزی بیست و هشت گاری را پر کردند و برای حرکت در سپیده دم صبح روز بعد آماده شدند، شب هنگام آرامشی آمیخته به اندوه بر آنها سایه افکند. آزادشدگان انگار که به بعضی از چیزها مثل ظرفهای شستشو و یا بعضی از جاهای پرچین انس و الفتی پیدا کرده باشند، به آنها آرام دست می کشیدند. می دانستند که دیگر دستشان به این چیزها نخواهد رسید.

چند روزی بود که موری‌های سیاه چندان موری‌های سفید را نمی دیدند. ماتیلدا با گریه می گفت، «خدایا، من نمیتونم فکرشو بکنم که وختی رفتیم چی بسر اونا میاد، بخدا اینوازه دل میگم!»

آن شب تام موری تازه از کار فراغت یافته و درگاری خود خستگی درمی کرد که صدای ضربه آرامی را بر پشت گاری شنید. حتی پیش از آنکه پرده ته دلیجان را کنار بزند، حدس می زد که کیست. جرج جانسون پیر بود که آشفته حال کلاش را در دست گرفته بود و مچاله می کرد. «تام، وخت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟» تام از گاری پیاده شد و به دنبال جرج جانسون پیر از گاریها دور شدند. سرانجام در پرتوماه، جرج جانسون پیر ایستاد و درحالی که صدایش از فرط هیجان و دستپاچگی بزحمت از گلویش بیرون می آمد، گفت: «من ومارتا خیلی با هم حرف زدیم... انگاری غیر از شما خونواده‌ای نداریم. تام، میگم که، میذارین ماها باهاتون بیاییم

همونجایی که میخواستن برین؟»
مدتی گذشت تا سرانجام تام به حرف آمد. «اگه فقط مربوط به من و خونواده‌م بود، فوری بت میگفتم که آره. اما دست من تنها نیست. باید با همه‌شون حرف بزنم، بعد بت میگم.»

تام به یک‌یک گاریها سرکشید و مردها را دور خود جمع کرد و ماجرا را برایشان شرح داد. سکوتی سنگین حکمفرما شد. سپس تام موری برای آنکه آنان را به پذیرفتن جرج در میان خود ترغیب کند، گفت: «بهترین سرکاگر بود، لنگه‌ش پیدا نمیشد، چون راستی راستی که سرکاگر نبود، خودش همپای ماها کار می‌کرد.»
چند نفری که احساساتی ضد سفیدپوستان داشتند، بشدت مخالفت کردند سرانجام، رای گیری شد و اکثریت رای داد که جانسونها می‌توانند به آنها بپیوندند.
ناچار شدند یک روز سفر خود را به تأخیر بیندازند تا دلچانی هم برای جرج و مارتا بسازند. آنگاه صبح روز بعد کاروانی از بیست‌ونه دلچان غرغز کنان و لخ لخ کنان از مزرعه موری به حرکت افتاد. جلوگاریها جرج خروسه شست و هفت‌ساله که کلاه لبه‌دار بر سر گذاشته و شال سبز برگردن بسته بود، سوار بر اسبش «باب پیر» راه می‌پیمود و خروس جنگی پیر یک چشم خود را هم به بغل داشت. پشت سر او تام موری اولین گاری را می‌راند؛ و ایرن در کنارش بود و پشت سرشان فرزندانشان نشسته بودند که کوچکترینشان «سینتیا»ی دوساله بود. بچه‌ها از هیجان چشمانشان گشاد شده بود. و در پس بیست و هفت گاری دیگر که زن و شوهرهای سیاه یا دورگه در صندلی جلو نشسته بودند، بر صندلی آخرین گاری جرج پیر و مارتا قرار داشتند و با دقت به جلو نگاه می‌کردند تا از میان گرد و غباری که سم اسبها و چرخ گاریهای جلویی‌شان پیا کرده بودند، مکانی را که جرج خروسه سوگند خورده بود ارض موعود خواهد بود، ببینند.

فصل ۱۱۴

تام پرسید، «اینه؟»
ماتیلدا پرسید، «سرزمین موعود همینه؟»
و بچه‌ها پرسیدند، «پس اون خوکها و هندونه‌هایی که میگفتن از زمین درمیان، کوشن؟» جرج خروسه افسار اسبش را کشید و متوقف شد.
جلو چشم آنها در میان درختان، زمینی هموار قرار داشت با چند پیشخوان چوبی

بر تقاطع دو جاده، یکی جاده ناهمواری که خود آنها آنرا پیموده بودند و دیگری جاده‌ای عمودی که آنرا قطع می‌کرد. - سه مرد سفیدپوست - یکی روی یک صندوق چوبی و دیگری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودند. سومی هم روی چهارپایه‌ای نشسته بود و دو پای جلویی چهارپایه را از زمین بلند کرده و با تکیه دادن به دیوار تعادل خود را حفظ کرده بود و پایش را به تیری چوبی تکیه داده بود. این سه وقتی گاریها و مسافران غبارآلود را دیدند، بین خود سری تکان دادند. چند پسر بچه سفید که حلقه‌ای را می‌غلطانند، با دیدن آنها دست از بازی کشیدند. و حلقه غلتید و از کنارشان گذشت و در میان جاده چند بار دور خود چرخ زد و سرانجام بر زمین افتاد. مرد سیاه پیری که سرگرم جارو کشی بود، با نگاهی بی‌حالت زمانی دراز به آنها خیره شد و آنگاه لبخندی آرام و پریده‌رنگ بر لبانش نشست. سگ درشت‌هیکلی که در کنار بشکه آب باران خود را می‌خاراند، از خاراندن دست برداشت و همانطور که پایش را از زمین بلند کرده بود، سرش را راست گرفت و پس از نگریستن به آنان، دوباره به خاراندن خود پرداخت.

جرج خروسه تند شروع به صحبت کرد، «بتون که گفتم اینجا تازه آباد شده. فقط به صدتایی از سفیدایانجان. سیزده تا از گاریا که وسط راه ولمون کردند، با این پونزده تا گاری‌مون آگه اینجا زندگی کنیم، جمعیتو دوبرابر می‌کنیم. ما تو مرکز این شهر هستیم و شهر کم‌کم شکل می‌گیره و بزرگ میشه.»

جرج کوچیکه بی‌آنکه لبخند بزند گفت، «خب اینش که معلومه. این شهر جز رشد کردن کاری نمیتونه بکنه، از این بدتر که نمیشه.»

پدرش با نشاط و در حالی که دستهایش را برهم می‌مالید، گفت: «حالا صبر کنین زمینای مرغوبشو ببینین.»

اشفورد، بطوری که جرج خروسه نشنود گفت، «لابد اونم باتلاقه.»

اما برآستی زمین مرغوب و حاصلخیزی بود. بهر خانواده‌ای پانزده جریب می‌رسید که در قطعه‌های شطرنجی در پیرامون شهر پراکنده بودند، و تا مزرعه‌های سفیدپوستان، ادامه می‌یافتند. سفیدپوستان قبلا در بخش «لادردیل»، در کنار رود «هاچی» که در ده کیلومتری شمال زمین سیاهان بود، بهترین زمینها را برای خود برداشته بودند. بسیاری از مزرعه‌های سفیدپوستان به اندازه مجموع تمام زمینهای اینها بود، اما پانزده جریبی که به آنها رسیده بود، پانزده جریب بیش از تمام دارایی پیشین آنها بود، هرچند که از این بیشتر را هم می‌توانستند اداره کنند.

خانواده‌های سیاه در حالی که همچنان در گاریهای خود زندگی می‌کردند، از صبح روز بعد شروع به کار کردند و گیاهان و بوته‌های هرز را از ریشه درآوردند و زمین را پاک کردند. چیزی نگذشت که زمینها را مرزبندی کردند و شخم زدند و اولین محصول خود را کاشتند - بیشتر پنبه، مقداری ذرت، و در چند قطعه‌ای هم سبزیکاری

کردند و در یک قطعه کوچکتر هم گل کاشتند. کار بعدی اره کردن درختان و درآوردن چوب به شکل تخته برای ساختن کلبه بود. در تمام این مدت جرج خروسه سوار بر اسب از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر می‌رفت و بی آنکه کسی از او چیزی بپرسد، درباره‌ی خانه‌سازی راهنمایشان می‌کرد و با آهن و تلب به آنها یادآوری می‌کرد این او بوده که زندگیشان را عوض کرده است. حتی در میان ساکنان سفیدپوست شهر «هنینگ» هم با مباحثات می‌گفت این کسانی که با خود به اینجا آورده است، شهر را بزرگ و ثروتمند خواهند کرد. و فراموش نمی‌کرد به آنها بگوید که یکی از پسرانش، تام، بزودی اولین کارگاه آهنگری این منطقه را دایر خواهد کرد.

چند روز بعد، سه سفیدپوست سوار بر اسب به مزرعه تام رفتند. تام و فرزندانش داشتند گل را با موی خوک درهم می‌آمیختند تا به دیوار کلبه نیمه‌ساخته بمانند.

یکی از سفیدپوستان، همانطور سوار بر اسب، پرسید «آهنگر کیه؟» تام مطمئن بود که نخستین مشتریانش حتی پیش از آنکه بتواند کارگاه خود را بنا کند، سر رسیده‌اند. با غرور به نزد آنها رفت.

یکی از سفیدپوستان گفت، «شنیدیم که می‌خواهی اینجا آهنگری وا کنی.» «بله آقا، می‌گردم بینم کجا واسه این کار بهتره. فکر می‌کنم اون زمین خالی کنار چوب‌بری خوب باشه، یعنی اگه کس دیگه‌ای اونجا رو در نظر نداشته باشه.» سه مردنگاهی به هم انداختند. مرد دومی گفت، «خب، پسر، بهتره که لفتش ندیم و رک و پوست کنده اصل مطلوبت بگم. میتونی آهنگری بکنی، اینش عیبی نداره. اما اگه تو این شهر می‌خواهی این کار رو بکنی، باید واسه یه سفیدپوست که صاحب آهنگری اون باشه، کار کنی. اینشو خونده بودی؟»

چنان خشمی وجود تام را فراگرفت که تا مدتی صلاح ندید چیزی بگوید. سرانجام شمرده گفت، «نه آقا، فکر اینو نکرده بودم.» و ادامه داد، «من و خونواده‌م حالا آدمای آزادی هستیم، ماها می‌خوایم مٹ هر کس دیگه‌ای کار کنیم و خرجمونو از لاری نه بلدیم در بیاریم.» راست به چشم مردان سفیدپوست نگاه کرد. «اگه خودم صاحب اون کاری که با دست خودم می‌کنم، نباشم؛ پس اینجا جای ما نیستش.»

سفیدپوست سومی گفت، «اگه نظرت اینه، فکر کنم تو این ایالت باید خیلی راه بری، پسر.»

تام گفت، «خب، ماها م به سفر کردن عادت کردیم. نمی‌خوام دردسر درست کنم. اما دلم می‌خواد مرد باشم. کاش از اول میدونستم شماها اینجا چه جور فکر میکنین، تا اصلا با خونواده‌م اینجا نمیومدیم و زحمتتون نمی‌دادیم.»

سفیدپوست سومی گفت، «خب، پسر، فکراتو بکن. هر طور به صلاحته.» سفیدپوست اولی گفت، «شماها باید تو کله‌تون فروکنین که این حرفای آزادی.

مازادی کشکه و نباید راستی راستی باورتون بشه.»

سر اسبهایشان را برگرداندند و بی آنکه کلمه‌ای دیگر بگویند، راهشان را گرفتند و رفتند.

وقتی این خبر در میان مزرعه‌ها پیچید، بزرگترهای خانواده‌ها شتابان به دیدن تام آمدند.

جرج خروسه گفت، «پسر، تو حتماً تو همه زندگیت میدونستی که سفیدا از چه قماشین. مگه حالا نمیشه اول بخورده با اونا راه بیای تا ببینیم چی میشه؟ وختی ببینن تو چند مرده حلاجی رأی شون برمیگرده.»

ماتیلدا گفت، «بعد اینهمه سفر، دوباره میخوای راه بیفتی بری؟ پسر جون فکر خونواده‌ت رو هم بکن!»

ایرن هم با دیگران هماواز شد: «تام، خواهش می‌کنم! من دیگه خسته شدم! خسته!»

اما تام چهره‌اش را درهم کرده بود. «تا وختی آدم خودش نخواد وضعشو بهتر کنه، آب از آب تکون نمیخوره و بازم همون آش و همون کاسه‌س! من جایی که نتونم کاری بکنم که هر آدم آزادی حق داره بکنه، بندنمیشم! از هیشکی هم نمیخوام که باهام بیاد، بازن و بچه‌هام بساطمونو می‌بندیم و فردا صبح علی‌الطولوع راه میفتیم میریم.»

اشفورد خشمگین گفت، «منم باهات میام!»

آن شب تام از گاری خود بیرون رفت و مدتی به تنهایی قدم زد. از مشقت تازه‌ای که می‌خواست به خانواده‌اش تحمیل کند، در عذاب بود. در ذهن خود هفته‌ها سفر در جاده و تمام رنج و عذابی را که در ضمن سفر دراز خود تحمل کرده بودند، دوباره مرور کرد... و به یاد حرف ماتیلدا افتاد که غالباً می‌گفت: «اگه خوب چشم و گوشتو وا کنی، تو هر چیز بدی میتونی چیز خوبی پیدا کنی.»

وقتی فکری به خاطرش رسید، یکساعت دیگر هم به پیاده روی ادامه داد و درباره نقشه‌ای که به ذهنش رسیده بود، خوب فکر کرد. آنگاه به تنندی به گاری بازگشت. افراد خانواده‌اش به خواب رفته بودند و او هم به بستر خود رفت.

صبح روز بعد، تام به جمز ولوئیس گفت که سر پناهی موقت برای ایرن و بچه‌هایش بسازند تا بتوانند در آن بخوابند، چون که به گاری احتیاج دارد. همانطور که افراد خانواده در کناری ایستاده بودند و با شگفتی به او نگاه می‌کردند— و اشفورد با ناباوری و خشم او را می‌نگریست—سندان سنگین را با کمک ویرجیل بلند کرد و روی کنده درختی که تازه ااره کرده بود، سوار کرد. تا ظهر توانست کوره تازه‌ای بسازد. همانطور که دیگران به او خیره شده بودند، پرده را از روی گاری برداشت و سپس تخته‌های اطراف آنرا کند و در نتیجه کف گاری مسطح شد. سپس با

سنگین‌ترین ابزارهای خود شروع به کار کرد. سرانجام همه دریافتند که تام چه فکر حیرت‌آوری کرده است.

هفته که به پایان رسید، تام با کارگاه آهنگری سیار خود وارد شهر شد. در شهر مرد و زن و کودک نبود که سرجایش نایستد و به‌سندان و کوره و طشت آب‌سرد و ابزارهای گوناگونی که اینجا و آنجا درگاری که کف آنرا با تخته‌های سنگین محکم کرده بود، گذاشته یا آویخته بود، نگاه نکند.

تام هر که را می‌دید—سفیدوسپاه—با ادب سری تکان می‌داد و می‌گفت اگر کار آهنگری دارند، با قیمت مناسب برایشان انجام خواهد داد. چند روزی نگذشت که از مزارع پیرامون این آبادی جدید، سیل سفارشها بسویش روان شد. و هیچکس دلیلی برای اعتراض به‌مرد سیاهپوستی که روی یک‌گاری متحرک کار می‌کرد، نمی‌یافت. پس از چندی همه اهالی شهر دریافتند که کارگاه سیار تام به مراتب بهتر از یک کارگاه ثابت آهنگری می‌تواند کارهایشان را انجام دهد و وجود تام در سراسر شهر چنان برای همه ضروری شده بود، که حتی اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند اعتراضی بکنند. اما در واقع کسی هم نمی‌خواست اعتراضی بکند، چون می‌دیدند تام از آنهایی است که سرش به کار خودش است و کاری به کار کسی ندارد. وضع طوری شد که بی‌اختیار و ناخواسته به‌او احترام می‌گذاشتند. در واقع، تمام افراد خانواده بزودی نشان دادند که مسیحیان شایسته و مردمان خوش‌حسابی هستند و در کار کسی دخالت نمی‌کنند. جرج جانسون می‌گفت در فروشگاه شهر شنیده است که گروهی از مردان سفید درباره‌ی آنها حرف می‌زده‌اند و می‌گفته‌اند که «اینا از گلیم خودشون پا اونورتر نمیذارن.»

اما مردم شهر جرج جانسون را هم «یکی از آنها» می‌دانستند—در اجتماعات از او دوری می‌کردند، در فروشگاه او را منتظر می‌گذاشتند و اول مشتریهای سفیدپوست را راه می‌انداختند. یکبار در مغازه‌ای کلاهی را به‌سر گذاشت تا امتحان کند و وقتی دید برای سرش تنگ است دوباره سرجایش گذاشت، اما صاحب مغازه به‌او گفت که باید پول را بدهد و کلاه را بردارد. بعداً وقتی ماجرا را برای خانواده تعریف می‌کرد، کلاه را که سرش در آن نمی‌رفت، بر سر گذاشت و با این کار همه را از خنده روده‌بر کرد. جرج کوچیکه خنده‌کنان می‌گفت، «تو با این خریّت که کلاه تو اون مغازه امتحان کردی، بازم عجیبه که بسرت نمیره.» اشفورد البته آنقدر خشمگین شده بود که با تهدیدهای تو خالی دور برمی‌داشت که به‌مغازه خواهد رفت و «کلاه تو حلقوم اون دار کوب میچپونم.»

با اینکه سفیدپوستان شهر اعتنایی به‌آنها نمی‌کردند—و بالعکس—تام و دیگران خوب می‌دانستند که کسبه شهر درک می‌کنند که از وقتی اینها به‌شهر آمده‌اند، کسب و کارشان رونق گرفته است و از این بابت نمی‌توانند شوق خود را

پنهان کنند. هر چند که لباسهایشان را خودشان می‌دوختند، خوراکشان را خودشان می‌کاشتند، و چوب تخته‌ای را که لازم داشتند، خودشان می‌بریدند؛ سیخ، حلبی کرکراهی، و سیم خاردار بسیاری در ظرف چند سال خریدند که نشانگر رشد سریع اجتماعشان بود.

تا سال ۱۸۷۴، همه خانه‌ها، اصطبلها، آونکها و پرچینه‌های خانواده ساخته شد و آنگاه— به رهبری ماتیلدا— به فکر کاری افتادند که اهمیت آنرا برای رفاه خود کمتر نمی‌دانستند: این کار ساختن کلیسایی بود تا بعد از آن بجای آن که برای دعا خواندن در گوشه چمنی گرد هم آیند، در آن جمع شوند. ساختن این بنا کم‌و‌بیش یک سال طول کشید و بیشتر پس‌انداز خود را خرج آن کردند. سرانجام تام، برادرانش و پسرهایشان آخرین نیمکت کلیسا را ساختند و پارچه سفید زیبای دست‌باف ایرن با صلیب بنفش شماردووزی شده وسط آنرا روی منبر انداختند. جلو منبر شیشه‌ای رنگی بود که ۲۵۰ دلار برایشان تمام شده بود و آنرا از فروشگاه «سیرز، روبا ک» سفارش داده و خریده بودند. وقتی همه کارها پایان یافت، همه یک‌زبان گفتند که داشتن «کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نورنگین پوستان» ارزش صرف آن همه وقت، کوشش و پول را داشته است.

شمار کسانی که در همان یکشنبه اول در مراسم کلیسا شرکت کردند— تقریباً هر سیاه‌پوستی در شعاع ۳۰ کیلومتری که می‌توانست راه برود، یا می‌شد او را حمل کرد— آنقدر زیاد بود که گروهی بیرون از کلیسا و در چمنزار پیرامون آن مانده بودند. اما صدای زنگدار عالیجناب سایلوس هنینگ، برده سابق دکتر دی.سی. هنینگ— مدیر شرکت راه‌آهن ایلینوی سترال که املاک وسیعی در تمام شهر داشت— را همه به راحتی می‌شنیدند. وقتی وعظ می‌کرد، جرج کوچیکه در گوش ویرجیل گفت، عالیجناب مثل اینکه خیال می‌کند خودش دکتر هنینگ است، اما هیچکدام از کسانی که صدای او را می‌شنیدند، جرأت نمی‌کردند در گرمی و شور وعظ او چون و چرایی بیاورند.

و سرانجام دسته کر به رهبری ماتیلدا— که جرج خروسه هرگز او را به این جذابیت ندیده بود— آخرین برنامه خود را که «صلیب تنومند کهن» بود، خواند. و حضار چشمهایشان را از اشک پاک کردند و از کنار کشیش گذشتند و دست او را با هیجان تکان دادند و به پشت او زدند. مردم سبدهای پیک‌نیک خود را از روی ایوان کنار کلیسا برداشتند و در چمنزار سفره‌های غذا را پهن کردند و شروع به خوردن کردند. مانند ویج جوجه سرخ کرده، گوشت خوک، املت، سالاد سیب‌زمینی، سالاد کلم، خیارشور، نان ذرت، لیموناد و انواع گوناگون شیرینی و تنقلات دیگر، آنقدر بود که حتی جرج کوچیکه هم با فرو دادن آخرین لقمه احساس سیری و خفگی کرد. وقتی همه‌شان به گپ زدن نشستند، یا برخاستند و قدم زدند— مردان و پسرها